

چنان غبار خط آن صفحه عذار گرفت
 ز خط کشید رخسار که در خویش آیره ای
 چسراغ دیده عشاق وقتی میشود روشن
 قدم شمرده نهد حسن در قلم خط
 بخط بردم پناه از آتش رویش نسیم
 رونق زلاله زار تو خط سیاه بود
 میراید زانغ خط او با و از لبند
 ز مور خط تو در حسیرم که از لب تو
 زلف دلها را بدو در خط گنجهائی کند
 امید نجات من از آن لطف بخط بود
 اقبال خط بلند بود و در نه به چکس
 در غبار خط نهان کرد دید آن چشم سیاه
 غرور تو خطان آشنه ز خوبان که ربا
 از زول کاروان خط نمبر نگاه حسن
 که جای حاشیه زلف بر کنار نهاد
 فغان که ریزن دلها حصار پیدا کرد
 که دود خط از آن رخسار آتشاک بر خیزد
 چو عالمی که بسپای حساب میاید
 غبار شعده نیلوفری جانوز تر باشد
 این مال رویشی ز شبنم ماه بود
 که گنجهتانش بعین خار سرد یوار ماند
 چگونه چاشنی خنده های پنهان بود
 چون شود معسند و ل عامل سجه کردی کند
 سرزد خط بیرجم و گرفتار ترم کرد
 صف در برابر صف مهرگان نمی کشد
 خانه ظالم باندک فرصتی ویران شود
 رم آهوی مشکین از غزالان شیر باشد
 دل برون میاید از چاه رخندان غم نموز



چشم از خط عالمی زیر و زبر دارد بنمود
 چه شد که یار خط آورد و با صفاست بنمود
 اگر چه خط رقم عزل خوانده در کوشش
 خط بر آورد و تر تازه است لبانش بنمود
 گر چه رنگ آستی خط بر عذارش ریخته است
 گر چه گردیده است حسن از خط او پاد در کجا
 می شناند صبح را در خون بیاض گردش
 در خزان حسن صائب از هجوم بلبلا
 یک ساعت است شعله خط آنجمن فروز
 نزد بر آتش من آب سپهره خطا
 تا خط شیر نگشش آورد از دو جانب بهم
 دیده از صورت پرستی بسته بود آینه ام
 می نشیند قهرمان خط تحت اشقام
 پوشان چشم از آن خسار و ایام خط صبا
 سیند چاکان چون قلم در بر کز دار و نمود
 فروغ صبح بنا گوش دلگشا است بنمود
 در از دستی مرکان او بجاست بنمود
 می چکد خون بهار از خار مرگانش بنمود
 می چکد ز بر عتاب از تیغ مرگانش بنمود
 چشم روشن می شود از کرد جولانش بنمود
 منده بر گل میزند چاک گریبانش بنمود
 نیست جای ناله کردن گلپاشش بنمود
 غافل مشوز دولت پاد در رکاب خط
 فرود تشنگی شوق از کتابت خشک
 میزند حسن سبک پرواز بال پر بهم
 نو خطی دیدم که بازی کرد دل در سیند ام
 بر سر زلف کجبت تیغ دودم خواهد زد
 رقم های لطیف کلک همچون راماشا کن



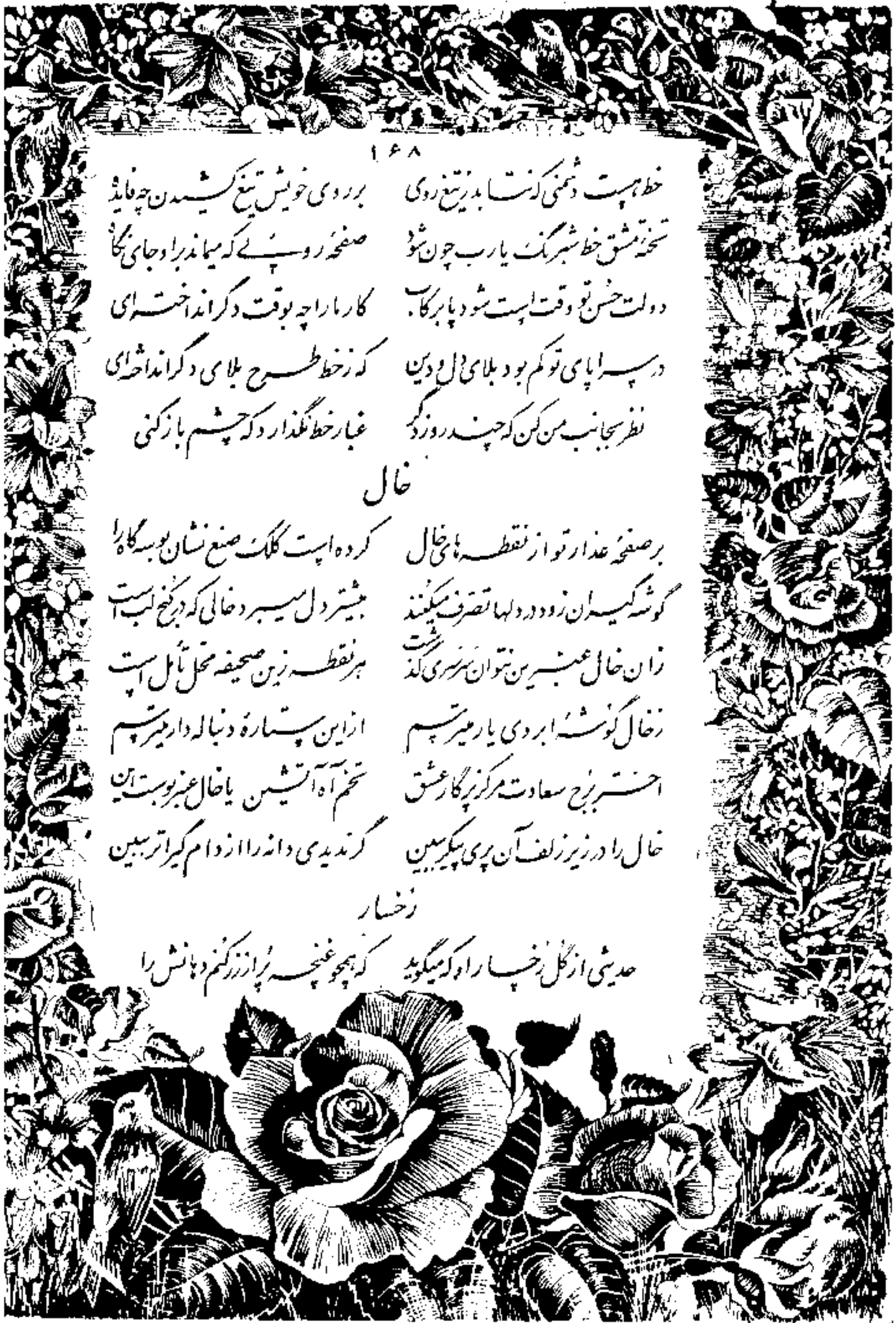
خط هست دشمنی که نتابد ز تیغ روی
 بر روی خویش تیغ کشیدن چه فایده
 سخن تشنگ خط شبرگت یارب چون شود
 صفحه روپای که میماند بر او جای نگا
 دولت حسن تو وقت است شود پابرکاس
 کار ما را چه بوقت دگر انداخته ای
 در سپر پای تو کم بود بلای دل و دین
 که ز خط طسرح بلای دگر انداخته ای
 نظر بجانب من کن که چند روز گزید
 غبار خط نگذار دک چشم باز کنی

حال

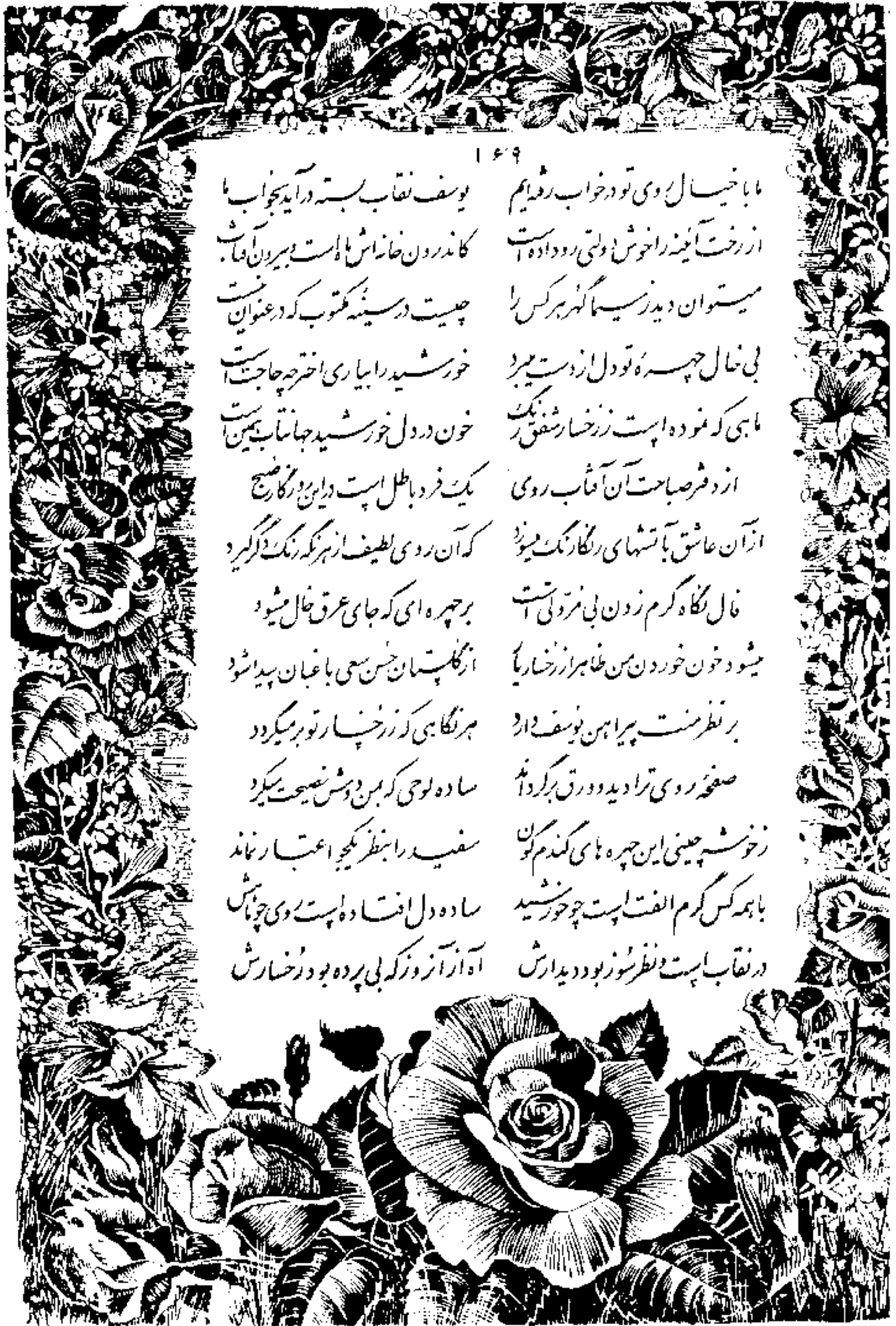
بر صفحه عذار تو از نقطه های خال
 کرده است گلک صنع نشان بوسه گاه را
 گوشه کسیران زود در دلها تصرف میکنند
 بیشتر دل سیرد خالی که در کج لب است
 زان حال غمبیرین نتوان سرسری گذشت
 بر نقطه زین صحیفه محل تأمل است
 ز خال گوشه ابروی یار میرتسم
 از این ستاره دنباله دار میرتسم
 احسب بربح سعادت مرکز پرگار عشق
 تخم آه آتشیس یا حال غم بوبست این
 خال را در زیر زلف آن پری بگریسین
 گر ندیدی دانه را از دام گیر اترسین

رخسار

حدیثی از گل رخسار او که میگوید که همچو غنچه پراز زر کنم دانهش را



مابا خیال روی تو در خواب رفدایم
 از رخت آینه را خوش دوستی رود داده است
 میتوان دید ز سیما گهر بر کس را
 بی خیال چسبه تو دل از دست میرد
 مابسی که نموده است ز رخسار شفق رنگ
 از دفر صباست آن آفتاب روی
 از آن عاشق با تشهای رنگارنگ میزد
 فال نگاه گرم زدن بی فروی است
 میشود خون خوردن من ظمیر از رخسار یا
 بر نظر منت پیراهن یوسف دارد
 صفحہ روی ترا دید و ورق برگرداند
 ز خوشبختی این چهره نای گندم کون
 با همه کس گرم الفت است چو خورشید
 در نقاب است و نظر سوز بود دیدارش
 یوسف نقاب بسته در آید بچو آب ما
 کاندرون خانه اش ماه است بیرون آفتاب
 چیت در سینه کتوب که در عنوان
 خورشید را بیاری اختر چه حاجت است
 خون در دل خورشید جاساب بین است
 یک فرد باطل است در این روزگار صبح
 که آن روی لطیف از هر که رنگ در گیرد
 بر چهره ای که جای عرق خال میشود
 از گلستان حسن سعی باغبان پیدا شود
 هر نگاہی که ز رخسار تو بر میگردد
 ساده لوحی که بمن دوش نصیحت میکرد
 سفید را بنظر کجی اعتبار نماند
 ساده دل افتاده است روی چو ماه
 آه از آرزو که بی پرده بود رخسارش



ز بس آب صباحت صیقلی کرده است رویش را
 چلو سپیش رخ نازک تو آه کنم
 که صد جای لغز و تاغلی صید ز رخسارش
 خط ز حال و چسبمت از مرغان بود خوشخوارتر
 دلم نمید بد این صفحہ را پس یاد کنم
 از استیاق روی تو امی نو بهار حسن
 آینه رحمت ندارد مصحف رخسار تو
 چهره را صیقلی از آتش می ساطحه ای
 دپتی است شاخ گل که گلستان بسزود
 خبر از خویشش نداری که چه پرداخته ای
 روی عرقساک

عرق سجده نشسته است آن پریش را
 نه چهره اش عرق از گرمی هوا کرده است
 که دیده است باین آبداری آتش را
 جان مید بد بعاشق روی عرق نشانیست
 نگاه رازخ اد آب از حیا کرده است
 جز روی او که در عرق شرم کم شده است
 از آب خضر گو یا این گلستان گفته است
 عرق انسانی از گل آید دلهای قاف
 یک برک گل هزار گنجان نداشته است
 شب که روی تو زمی در عرق انسانی بود
 قیامت میشود چون انجم از افلاک میریزد
 دل سراپا سیمه ترا ز کشتی طوفانی بود
 که چشم مری می میریزد از روی عرقش
 بر سپارده عیسی می دل داده ام صبا
 چه سان خود را که دارد عرق بر صفحہ پیش



۱۷۱
 عرق بر کفکلت میدود شتاب زده نگاه کردم که این نقش را بآب زده
 ای بسا خازن تقوی که رسیده پست با مار منسل عرق آلوده برون تا حد ای
 از عرق زخار کلگون را گلستان کرده ای باز ای سرچشمه خورشید طوفان کرده ای

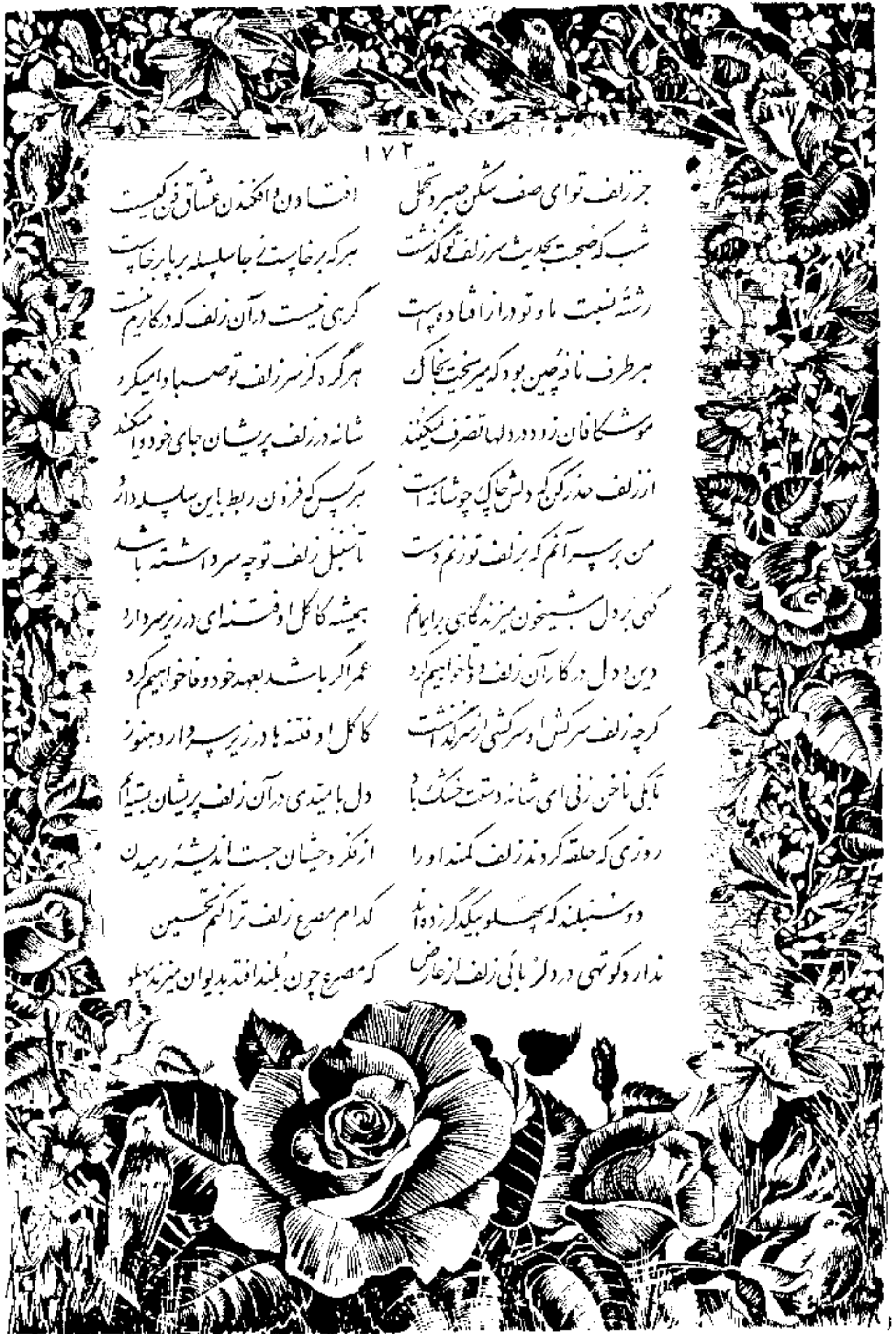
زخندان

از زخندان تو دل را نیست امید نجات و لو تا در ساعت پنجمین بجا افتاده است
 عارفان را نکست سبب ذوق جان میدهد طفل مشرب جان برای نارستان سید
 مابکت روحان بوی سبب غمغیم سبزه ما آب از چاه زخندان میکند
 بلال غمغیم جانان حلاوتی دارد که از اشاره انگشت آب میگرد
 از آن بر میوه فرو پس باشد دیده زان کران سبب ذوق خونین مگر دید پست نماند
 بجه بر عقل مکن پیش زخندان بشا که در این چاه مگر بعضا افتادم

زلف

ز زلفک شانه در تابم که با کو تا دستها بصد آن خوش در بر میکشد آن عنبرین نور
 چون قصا سپده زلف تو عالمگیر است کردنی نیست که در حلقه زمار تو نیست
 یک عمر میتوان سخن از زلف یار گفت در بند این مباش که مضمون نمانده است

جز زلف تو ای صف سکن صبر و تحمل
 شب که صحبت بحدیث سر زلف تو گذشت
 رشته نسبت ما و تو درازا فادوست
 بر طرف ناز چین بود که میر سخیب خاک
 موشکافان زرد در دلها تصرف میکنند
 از زلف حذر کن که دلش خاک چو شانه است
 من بر سپهر آمم که بر زلف تو زخم دست
 کنی بزدل بشیخون میزند گاهی بر ایامم
 دین دل در کار آن زلف تو با نوا میمورد
 کز چه زلف سرکش او سرکشی از سر گذشت
 تا گلی ناخن زنی امی شانه دست خست با
 روزی که حلقه گردند زلف کند او را
 دو سنبله که پهلوی بیکدیگر زده اند
 نذار و گوتی در دل زبانی زلف از عارضی
 افتاد آن افکندن عشاق فک نیست
 مبر که بر خاپسته جا سلسله بر پا ز خاپسته
 گریه نیست در آن زلف که در کاریم نیست
 هر که در سر زلف تو صبا و امیکرد
 شانه در زلف پریشان جای خود ویا میکند
 بر پس که فزون ربط باین سلسله دارد
 تا سبیل زلف تو چه سرداشته باشد
 همیشه کاکل او فتنه ای در زیر سردارد
 عمر اگر باشد بعد خود و فاخته ای هم کرد
 کاکل او فتنه با در زیر سپهر دارد هنوز
 دل با میدمی در آن زلف پریشان بشیام
 از فکر و حیا جان جسته اندیشه رسیدن
 کدام مصراع زلف ترا کنم تحسین
 که مصراع چون بلند افتد بدیوان میزند پهلوی



کند زلف در کردن کدستی روزی از سحر
 بنور از دور کردن میکند آهوی سحر
 ای زلف یار اینقدر از زمانه صفت
 ما دل شکسته ایم و تو هم دل شکسته ای
 سینه و چاک کریبان

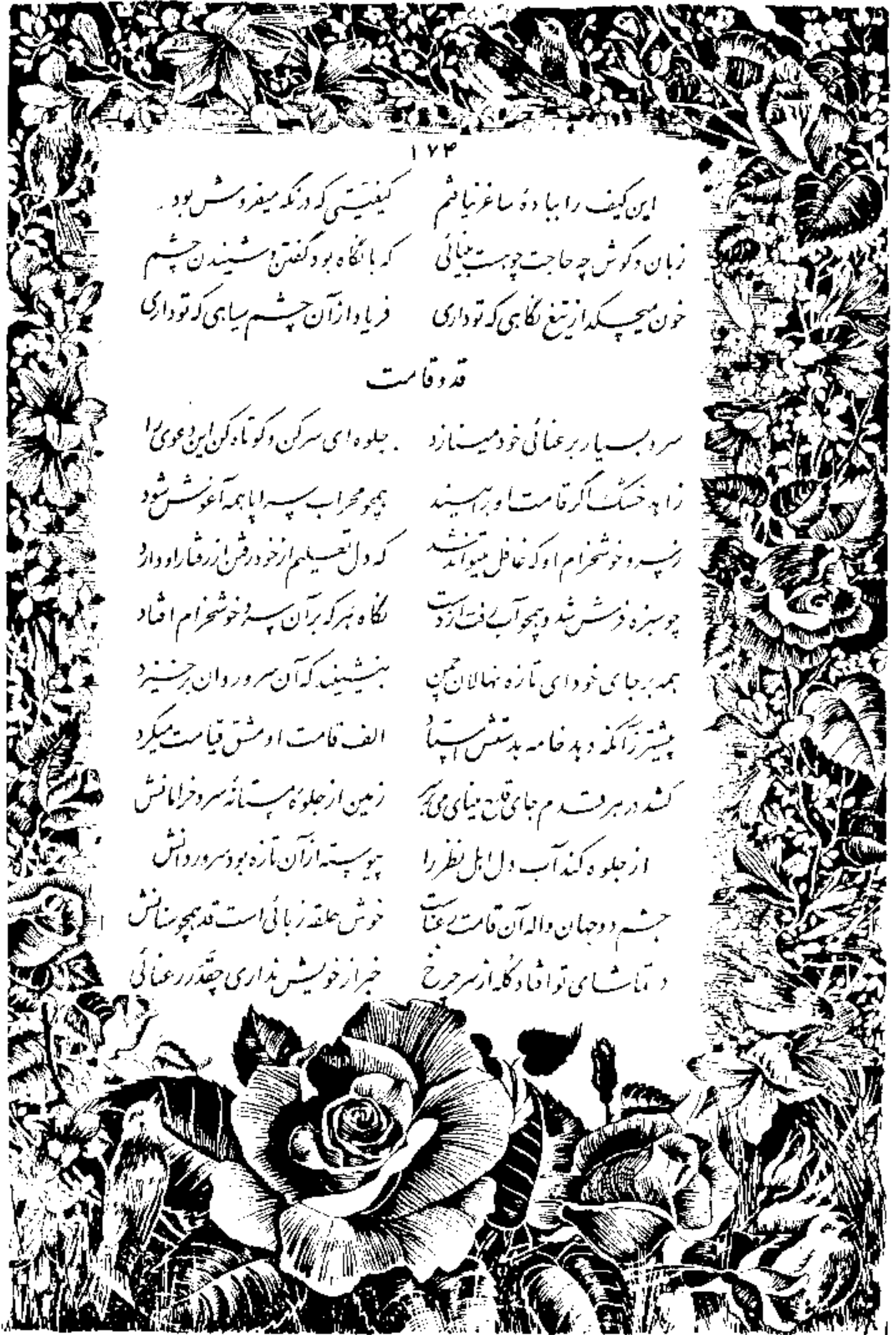
تا مباد ابار باشد برین سیمین او
 خون خود را کل در آن چاک کریبان بخورد
 چه بهشت است که آن بند قبا بکشند
 در فردا پس روی دل باکشند
 پیدا است همچو قبله نادیده بود
 از سینه لطیف دل همچو آبنمش
 غمزه و نگاه

زهی بفسنزه جانسوز برق مذهب
 بختند ه سگدین نو بهار مشرب
 بیک کرشمه که در کار آسمان کردی
 بنور سپرد از شوق چشم کوب
 بچندین دست تو اوست مرگاش چند
 ز افقاندن بر جانب نگاه نیم مستش را
 کم لاف ز بیم همیشه ای آهوی وحشی
 این طرز زنگه چشم تو در خواب ندیده است
 اظهار عشق را بر زبان هستی حاج نیست
 چند آنکه تذکره بگد اشک است
 ز مضمون نگاهش بیچکس سرد نیارد
 ز مرگان گرچه آن خط مبین زیر و زرد
 برق را دست کریبان بجای می دیدم
 بیگفت سوز نگاه تو بسیار دم آمد

این کیف را باده ساغر نیامم
 کیفیتی که در نکه میفروش بود
 زبان و گوش چه حاجت چو بست بنیائی
 که با نگاه بود گفتن شیندن چشم
 خون میچکد از تیغ نگاهبی که تو داری
 فریاد از آن چشم سیاهی که تو داری

قد و قامت

سر و بسیار بر عنائی خود مینماید
 بلوه ای سر کن و کوماه کن این دعوی را
 زاده خشک اگر قامت او بر آید
 بچو محراب سپهر پاهمه آغوش شود
 ز سپرد خوشترام او که غافل میباید
 که دل تقسیم از خود در من از رفتار او دار
 چو سبزه در شش شد و همچو آب رفت از دست
 نگاه هر که بر آن سپهر خوشترام افتاد
 همه بر جای خود ای تازه نهالان چمن
 بنشینند که آن سرور روان بر خیزد
 پیشتر از آنکه دهد خامه بدشش است
 الف قامت او مشق قیامت میکند
 کشته در بر قدم جای قبح بنیای می
 زمین از جلوه پستانه سر و خرامانش
 از جلوه کند آب دل ابل نظر را
 چو پسته از آن تازه بود سرور وانش
 چشم دو جهان و اله آن قامت رعنائ
 خوش حلقه زبانی است قد همچو سنانش
 دانا شای تو افتاد کله از سر حرنج
 خبر از خویش نذاری چقدر رعنائی



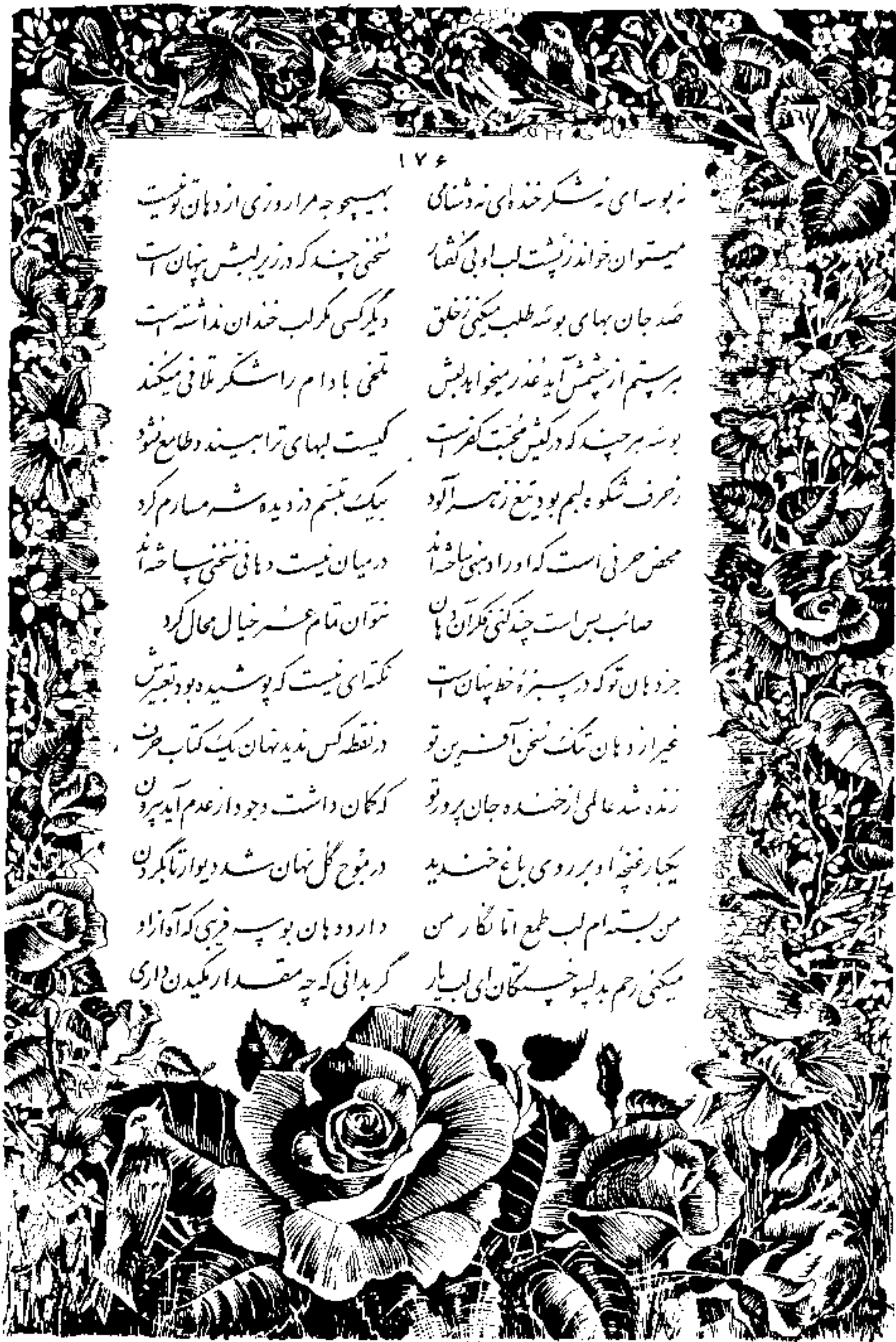
موی میسان و سیرین

در کوه و کمر از ره بار یک خطر باست ز نهار بدنبال مرد خوش کمر ازنا
 چون دانش زود بی نام و نشان خواهیم شنید کر چنین سپید بهم فک میان او مرا
 کسی موی نیاید بخت است خرمین گل غم میسان تو دارد پیچ و تاب مرا
 از نگاه کرم چون موی که بر آتش نهند میشود افزون میسان از کس رایج و تاب
 انصاف نمانده است در این موی میسان کوه غم ما فریب از این خوش کمران است
 هزار طاقت ایوب میشود کمری چه دستگاه سیرین چه چشم کمر است
 آغوش مرا محرم آن خرمین گل کن موی کمرت طاقت این بار ندارد
 رشته بیتا باز از شدم میان لاغرش خویش را در کوه چو سنگ کمر میانخت
 لاغر کن دلها ز سیرین بای کمران سنگ فریب کن غمها از میانهای زارند
 در جامه گلگون کمر نازک آسوخ از لعل بود همچو رنگ سنگ نمودار

لب و دیان

قابل قسمت شمار و نقطه موبوم را هر که بسیند در سخن لعل کمر بار ترا
 زیار لطف نهان خواستن افزون طیبی است که دل زیاده برد خنده ای که زیر لبی است

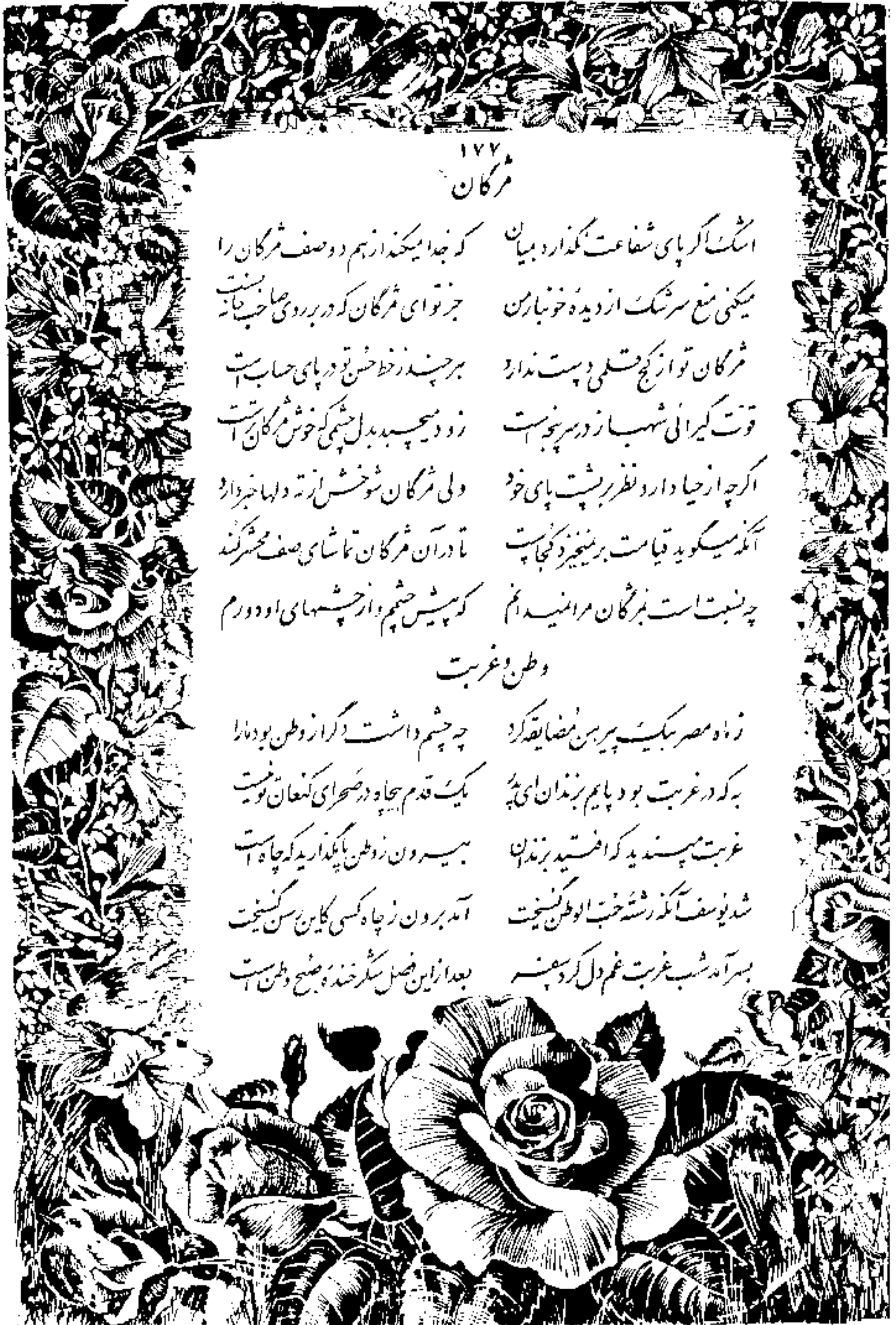
نه بوسای نه شکر خدای نه دشنامی
 میستوان خواند ز پشت لب او بی کفایت
 صد جان بهای بوسه طلب معنی ز خلق
 برستم از پیش آید غدر میجو اید لبش
 بوسه بر چند که در کیش محبت کفر است
 ز حرف شکوه لبم بود تیغ زهسه آلود
 محض حرفی است که او را دهنی ساختند
 صائب بس است چه کنی فکر آن جان
 جزد بان تو که در سپره خط پنهان است
 غیر از دبان تک سخن آفسیرین تو
 زنده شد عالمی از خنده جان پرور تو
 یچار غنچه او بر روی باغ خندید
 من بسته ام لب طمع اما کار من
 میکنی رحم بد لبو خستگان ای لبیار
 گریه ای که چه مقدار یکیدن داری
 در بوج گل نهان شد دیوار تا بگردن
 دارد دبان بوسه فریبی که آه از او
 بهیچوجه مراد زنی از دبان نوشت
 سخن چندی که در زیر لبش پنهان است
 دیگر کسی که لب خندان نداشته است
 تمنی باد ام را شکر ملافی میکند
 کیست لبهای ترا بسیند و طامع نشود
 بیک تبسم در دیده شرمسارم کرد
 در میان نیست دمانی سخن پاشند
 نتوان تمام عمر خیال محال کرد
 نکته ای نیست که پوشید بود تعبیرش
 در نقطه کس ندید نهان یک کتاب حرف
 که کان داشت وجود از عدم آید پرور
 در بوج گل نهان شد دیوار تا بگردن
 دارد دبان بوسه فریبی که آه از او
 میکنی رحم بد لبو خستگان ای لبیار
 گریه ای که چه مقدار یکیدن داری



اسکت اگر پای شفاعت گذارد بیان
 که جدا میکند از هم دو صف مرکان را
 میکنی منع سرشک از دیده خونبارن
 جز تو ای مرکان که در بروی صاحبانست
 مرکان تو از کج قسلی دست ندارد
 بر چند ز خط حسن تو در پای حساب است
 قوت کیرالی شهباز در سر پنج است
 زود میچسبد بدل چشمی که خوش مرکان است
 اگر چه از جیاد دارد نظر بر پشت پای خود
 ولی مرکان شوخس از ته دلها خبر دارد
 آنکه میگوید قیامت بر نیخیزد کجاست
 تا در آن مرکان تماشای صف محشر کند
 چه نسبت است بر مرغان مرانیدم
 که پیش چشم و از چشمهای او دورم

وطن و غربت

ز راه مصر بکیت پیر من مضایقه کرد
 چه چشم داشت در از وطن بود ما را
 به که در غربت بود پایم برندان ای پیر
 بکیت قدم جیاد در صحرای کنعان بود
 غربت میسندید که افستید برندان
 شد یوسف آنکه رسته خبث الوطن گسخت
 بیرون ز چاه کسی کاین رس گسخت
 بسزاه شب غربت غم دل کرد پهنر
 بعد از این فصل سگر خنده صبح وطن است



دل رسیده ماسکوه از وطن دارد عشق با دل پر خو پنه ازین دارد
 ای بسا نعمت که یادش برادرکش بود از وطن میا ختم ایگاشش با یاد وطن
 مکش زیاد وطن آه کاین جهان وطن است که از لبا پس بویف ندا پیر پستی

وحدت وجود

دل عارف خبار آلوده کثرت میگردد نیند از دخل در وحدت آینه صور تنها
 بر خار این بیابان انجست بهنالی است هر شبنمی در این باغ جام جهان نمایی است
 بر غنچه خموشی مکتوب سر نمبری است هر بانگ عنیدی آواز آشنایی است
 هر موج زین محیط انا البحر مینماید که صد هزار دست بر آید دعایی است
 خوابی بکعبه رو کن و خوابی بنو مناست از اختلاف راه چه غنم رهنمایی است
 کعبه و تاجه امی در عالم توحید نیست عاشق مگر رنگ دارد قبله گاه از شش جهت
 کثرت موج ترا در غلط انداخته است در نه در سینه دریا کهر را زینلی است
 پرده پندار سدر راه وحدت گشته است چون جناب از خود کند قالب تنی در یابود
 نیست پیش تو حسبر در نه زهر زده خاک گوشش معنی طلب امر از حقیقت شنود
 بر زده که دیدیم بهین زمر زده را داشت این نغمه نه از زرده منصور بر آید

اثر جمال یوسف ز جین کرک تا بد
 در بهارستان وحدت سبزه پیکانیت
 اگر آبگشته دل بصفار سپیده باشد
 دست بر برتار این قانون زوم اینک بود
 در آن گلشن کمی از سپاس تو حید میخوادم
 زهر برک کلی دلمان دلبر بود در دستم
 میخواید میابخی جنکسای زرگری ز
 زراع از کفر و دین و سحر و زار بردار

بهران

تا دور از آن لب شکرین همچونی شدم
 تریح بند ناله بود بند بند ما
 شبی گذشت ترا خوش که از پریشانی
 زفت یک مژه تا صبح چشم مادر خوب
 در دم اینست که از یار جدا میگردد
 گریه باشد غم جانان غم جان اینده است
 چشم من و چند از تو آنگاه روشنی
 روزم سیاه باد که چشم سفیدت
 بی تو شب بر سپهر نوم جدا فریاد است
 شب که بی روی تو در پیانه می میرم
 خنده و مینا بگو ششم ناله میار بود
 مرا زیاد تو بردد ترا ز دیده من
 ستم ز ما شد از این شیر چه خواهد کرد
 صائب از درد جدائی خون خود را میخورد
 هر کجا با هم دو یار مهربان کردند جمع
 ای نسیم مرگ با باد خزان همراه باش
 عند لیب ماندارد ملقات بهران گل

صائب آرزوی که میخندیم از و صلس صبح
کی خبر از روز کارشام بجران آسم
تیشه فرهاد کرده است بر بر تنم
تا از آن معشوق شیرین کار دور افتاده
روز محشر را با پانی شب میآورد
هر که یک شب را بر روز آورد بجران او

بنا

تا نخوت سعادت بیرون رود ز منرش
با سگ شریک روزی گردد از آن بنام
فراغ بال ز مرغان این چنین مطلب
اگر نهایی بود در دستخوان دارد
سعادت نیست چون ذاتی شاد است میبود
سخوایم دولتی که سپایه بال نماند
همه را بیک چشم دیدن

شاه و کد ابدیده در یاد لاجت
پوشیده است پست بلند زمین در آس
در چشم پاک مین نبود رسم آینه
در آفتاب سایه شاه و کد ایلی است
بچو خورشید بیک چشم بین عالم را
که سرافراز شدن در کرد این نظر است
بانیک و بد خلق بود لطف تو یکسان
خند بیک آیین بر رخ شاه که گل

یوسف و پدر و برادران

نار و بود بوی پرایه این رسا افتاد است
شکوه از بجران یوسف نیست بقریب ما



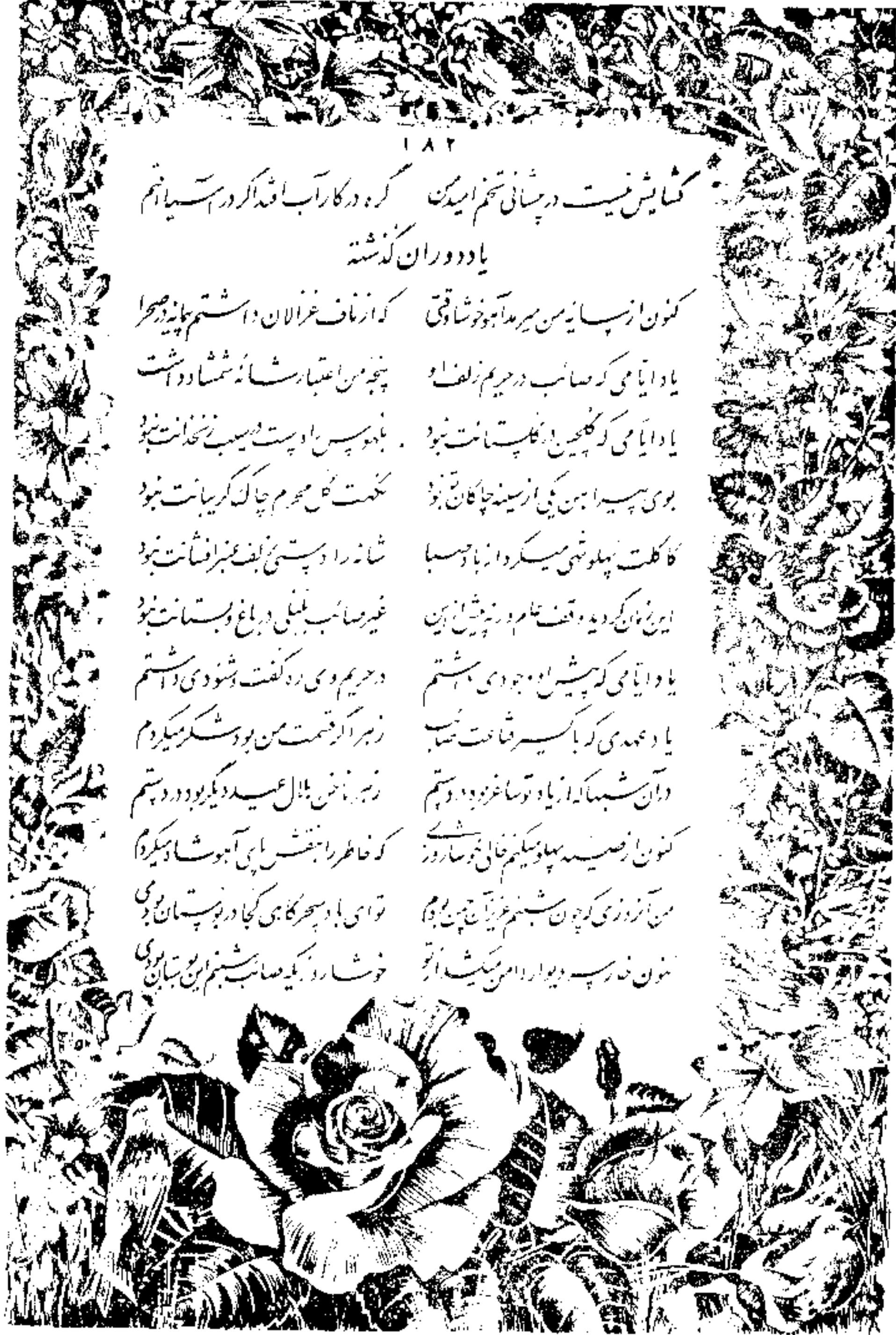
کنعان آب دیده یعقوب شد خراب
 بکنایه کلم کناهی نیست در دیوان عشق
 یوسف از دامن پاک خود برندان میشود
 آنکس که چو یوسف بودش چشم عزیزی
 شرط است که یک چند برندان نشیند
 برنتابد قهرمان عشق استغنا حسی
 ماه کنعان را بجزرم ناز و زندان کند
 در حریم عفو لاف بکنایه میزنی
 همچو یوسف مستعد تهمت ناگاه باش
 برز قلب ز کف دامن یوسف ایدم
 دل ما خوشی که در این قافلہ شود آیدم
 چون ماه بصر قیمت مرغ است غد زمین
 کرکیت دور و ز بار دل کاروان شدم

یاس و ناامیدی

نخ محشر سرزد و تخم امیدم هرززد
 در چه ساعت یارب این یوسف سخا افشاده است
 چگونه دانه ما سپر بر آورد از خاک
 هنوز موز کف دست بر نیامده است
 امید دلکش ایم از ماه امید نیست
 این قفل بسته گوش زنگ کلید نیست
 خار شکسته بر سر دیوار قد کشید
 نخل امید ما پست که قامت نمیکند
 نه از مسجد فتوحی شده از میخانه دی
 بهر جانب که رفتم پای امیدم بسنگ آید
 چون کسی نیست که باری زود کند دارد
 چون هر پس چند در این قافلہ فریاد زدم

کشایش نیست در پشانی تخم آید کن
گره در کار آب افند کرد سپیدانم
یاد دوران گذشته

کنون از سپای من میرد آب و خوشاوقتی
که از ناف غزالان دایم چشم جانیه در صحرا
یاد ایامی که صائب در حریم زلف او
نیجه من اعتبار شاه شمشاد داشت
یاد ایامی که کله چین از فلک پستانت نبود
بامه پس او پستت در سبب زخمت نبود
بوی سپید را بین کنی از سینه چاکان نبود
کلمت کل محرم چاک گریه است نبود
کاکلت پهلوشی میکرد از باد حسبا
شاه را دستش زلف عبر افشانت نبود
این زمان گردید وقت تمام در زین پیش ازین
غیر صائب بلبل در باغ بوستان نبود
یاد ایامی که پیش از وجودی دایم شتم
در حریم وی رد گفت شنودی دایم شتم
یاد عهدی که با کسیر فضاقت نسبا
زیر اگر قیمت من بود شکر میکردم
در آن شبها که از یاد تو ساغر بود دایم شتم
زیر با من بلبل عمید دیگر بود دایم شتم
کنون از صیغه پهلوشیم خالی خوشاوقتی
که خاطر را بنفش پای آبوشاد میکردم
من آرزوی کوچن ششم عزیزان چون بودم
تو ای باد سحر کاهی کجا در بوستان بودی
نون خراسان دیوار را من میکش از تو
خوشا رو یک صائب ششم این زبان بودی



موضوعات متفرق

بگیر از دهن حلس حرف راز نما
 باسیا چو شدی پاسبان از نوبت را
 نفس دیده پا در خلوت نازک خیالان
 که بیت از چشم آهوجسلف در خانه مار
 اگر آینه روی در نظر میباشتم صبا
 بطوطی میباشندم شیوه شیرین بقالی را
 عنان بدست فرومایگان مده زنها
 که در مصاح خود حسیب میخند ترا
 بهوش باش که تمیذنی سرانجامی است
 اگر مپساعتی کرد روزگار ترا
 عدالت کن که در عدل آنچه کیامت است
 غیر نیست بهفقا و پسال اهل عبادت را
 خاطر روشنند لان بسیار صاحب کسب است
 میستوان کردن باجی ز نجار آینه را
 بر کس شناخته است میاض و سواد را
 ترجیح مید بد بیدر او پستما در را
 تلاش بختی کردم ز خایه مانندم
 که در خامی بهسار بی خزان بست غمرا
 خوش است دفع کرانان بهر روش با
 طلال نیست ز سر کشتگی فلاخن را
 از حرف خود منع گزدم چون مسلم
 بهر چند دل دو نیم شود حرف نالی است
 جز خراش جگر دیده خونین صبا
 دیگر از نام چه در دست عقیق مین است
 در دفتر معالیه ما خلاف نیست
 امروز عمید است که روز حساب است

هر که هست چه دهنی نام آن مبر صائب
 کام خود نتوان گرفتن از جهان بپردی سخت
 مرگ را بحسب بران دور ز خود میدهند
 بهین بس است ز قهر خدای سزای پیل
 سرکشگی چو سبج ز صد رنگد زشد
 میکند یک جانب از خوان تهنی سببش را
 حلقه در از درون خانه باشد بحسب
 ز عیب پیش با افتاده خود نیستی و آفت
 زشت در سلک گویان نماید زشت تر
 بی کمپس بر گرفتارند عجبوت
 کم کلمه و فیض حسن از پرده دار بهای شرم
 خاطری چسند اگر از تو بدشاد است
 و امن شادی چو غم آسان نیاید
 بنخیزد بهمانی صد از پیش دست

که چیز خود طلبیدن کم از گدائی است
 آتش آوردن بزود از شک کار آهین است
 چار دیوار خشد در نطفه من سجد است
 که گفته دارد دوازدهم ز نغمه نویسد است
 در هر دلی که دو سوپه استخاره است
 بر سپیک مغزی که بر سر منهد ستار کج
 مطلب دل را زبان تقریر شو نیست کرد
 که چون طلا بر پس ز غفلت نظر بر بال و پر داری
 پای طلا و پس از پر طلا و پس ز سوسو
 رزق در روزی رسان بر مید
 شمع در خانوس نور خود مجمل مید
 زندگانی براد همه کس نتوان کرد
 پسته را خون میشود دل تالی خندان کند
 لال گویا میشود چون تر جان پیدا شود



آن ناکسان که فحشه باجه او میکنند
 برضعیفان رحم کردن هم بر خود کرد نیست
 مصع ز کجین مصلح میرساند خویش را
 بوی خون میساید از تیغ زبان اغترافش
 بکسی که چشم بد فرزند خود را پایش
 مراز و غده نممان نکرده فانیال
 شناوری است که بشکست پایش
 توان عرق از شکست گرفت نفسیران
 بخت آمد معلم آشنان از شوقی طفلان
 این محل باز از که داین پرده شکست
 نرمی ز حد سبکه که چو دهن ان ماریخت
 چون مابیت بسازد نرمی مشر و برند
 تمیز نیک و بد روزگار کار تو نیست
 غم بجا صلی خویش نخوردی یکجا
 چون پیک باستخوان دل خود شاد میکنند
 دای بر شیری که آتش در نیسان فکنند
 بر که کسب آدمیت کرد آدم میشد
 خرد و کسیری غایت تخم عدوت میشد
 بفرزند کسان صائب چشم پاک می مند
 نه آسیا که بچندین شتاب میگرد
 مجتهدی که گرفت ار که خدای شد
 ابرام محال است با مساک بر آید
 که میر ساعت بتقریبی ز مینجانه بر شنید
 که خود بد را آورد و مرا بانگ در آیش
 بر طشلی نی سوار کند تا زیانه اش
 در کام خلق ازده نیست نمک باش
 چو چشم آینه در خوب زشت حیران باش
 چند در سکر زمین و غم حاصل باشی



بی طرنی مابا عیش ز سوائی باشد
 خوابی حاسی پاکن و خوابی نگار دست
 دل ندام از خط و زلف یار میگوید سخن
 کار حجبان تمامی برگر نپذیرد
 چند خوابی پای در گل بود در صحن چمن
 چشم ما بر نبرد چشم تو بر عیب بود
 ما راه سخن بر لب غماز کشودیم
 من مشت خون خویش نمودم حلال تو
 هر که سودائی شود بسیار میگوید سخن
 پیش از تمامی منم خود را تمام کردن
 ای گل کابل شیخونی بان دستار زن
 ما را آئینده صفا و توقا می بینی

صائب و تحلیل مقام شخوری خود

عرب گشت چنان فکر بای ما صبا
 رتبه افکار صائب را چه میداند حسود
 در بهار سرخروئی همچو جنت غوطه داد
 رتبه افکار ما صائب بلند افشاده است
 شکستگی نرسد خاطر ترا صائب
 ندیدیم از سخن فهان عالم گوشه چشمی
 هزاران چشمه نعل هر بهاری میشود پدید
 که نیست چشم تحسین به چاکس ما را
 بهره ای از حسن بو یغ نیست چشم کور را
 منکر رنگین تو صائب خطه تبریز را
 کی رسد هر کوه اندیشی بفر دور ما
 که نسخ کرد ز گفتار روی ایران را
 اگر چه پند مرشد از فکر نغز استخوان ما
 نوا پسنجی چو من در روز کاری میشود پدید

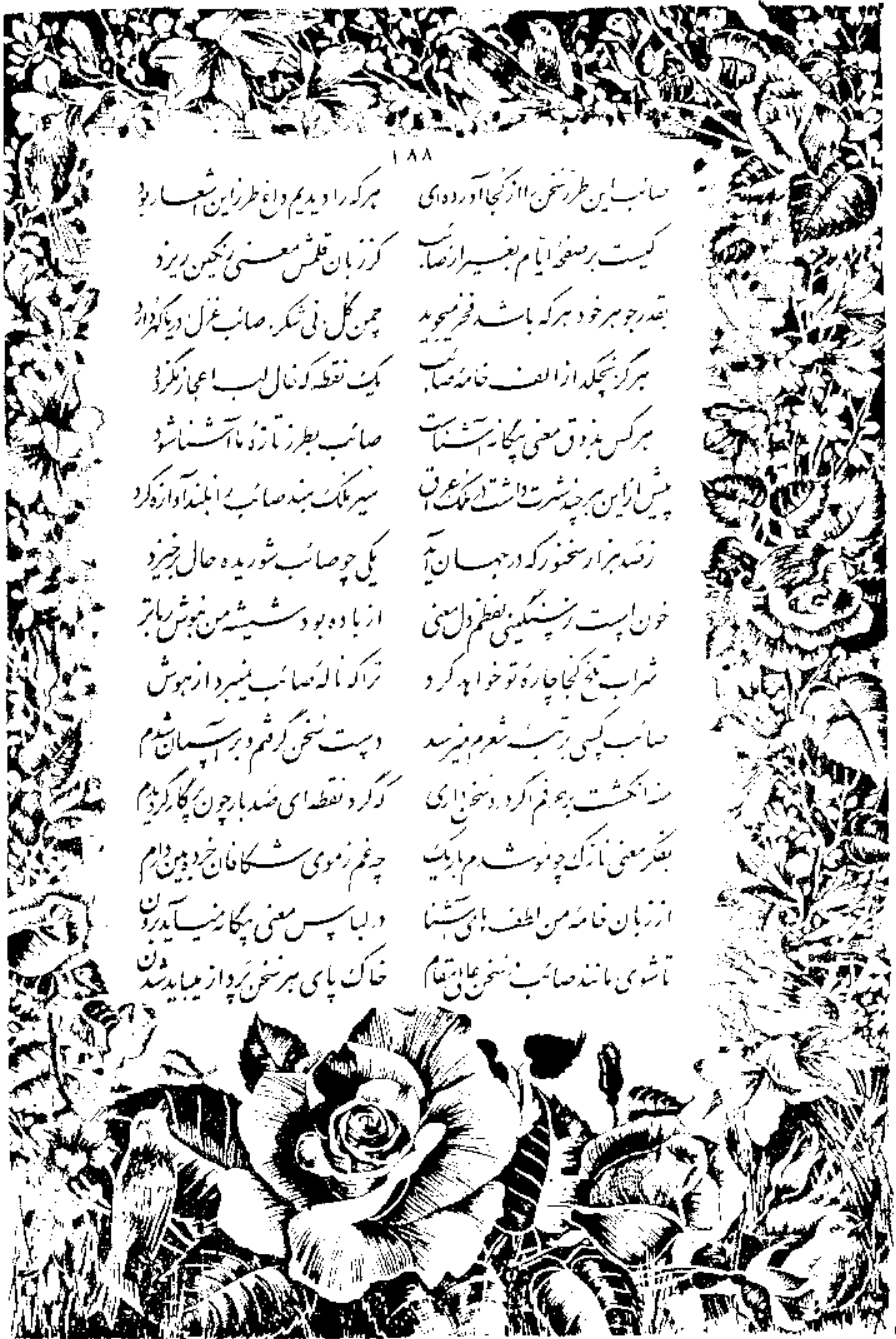


کرد تحسین رسایانهای نغم خوشن
 گذاشتی سپه خود چون قلم در این نمودا
 فکر سخن است صائب نعمت الوان سخن
 هر چند در عشق تعلیم فایز نیست
 داغ دارد لب از اشعد آواز سخن
 بر خیالی که بدو ابل سخن فخر کنند
 تیغ کردی زندگانی بر آشنایان سخن
 نیست صائب نوشگاری در بساط روزگار
 دور فلک از زمزمه عشق تویی بود
 در یاکف نیازگشوده است چون بند
 اگر بکار جهان من نیاید م صائب
 نه آنچه که از خوان جهان در نمی آید
 در کنار بوستان مجموع در سخن گل
 چند ریزد صائب از فلک تو ایات بلند
 آنکه صائب کرد تحسین فکر سخن
 و کرد بسپهر تو صائب فدائی سخن است
 در بهشت افتاد است آنکس که مهمان سخن است
 هر روز یک دو نغمه صائب شنیدن است
 شاخ گل در خون ز مصر عمای سخن سخن است
 در بوستان سخن خواب فراموش سخن است
 اینقدر صائب تلاش معنی بکار نیست
 در نه چون نوی که اندیش با نازک است
 این آیه در نغمه صائب نیز اگر کرد
 تا خوش چین کلام که بار سخن شود
 کلام بی غرض من بکار نیاید
 رغبتی بود که مردم بکارم کردند
 صائب از اوراق دیوان تو یاد می آید
 در بیاض سینه اجاب دیگر با ما



صائب این طرز سخن را از کجا آورده‌ای
 کیست بر صفحہ ایام بغیر از صائب
 بقدر جوهر خود بر که باشد فخر مسجود
 بر که بچکله از الف خامه صائب
 بر کس بدوق معنی بچانه است
 پیش از این بر چه شرت داشت در عرق
 ز قد برار سخنور که در جهان آید
 خون است ز سپیدگینی لفظم دل معنی
 شراب تیغ کجا چاره تو خواهد کرد
 صائب کسی بر لب شعر میزند
 نه انگشت بر جفم اگر در سخن آری
 بقدر معنی نازک چو نوشم مباریک
 از زبان خامه من لطف بائی است
 تاشی مانند صائب سخن عیان تمام

بر که را دیدیم دماغ طرز این شعار بود
 که زبان قلمش معنی رنگین ریزد
 چمن گل نی شکر صائب غزل دید که در آید
 یک نقطه که خال لب اعجاز کند
 صائب بطرز تازه ما آشنا شود
 سیر ملک بند صائب را بلند آواز کرد
 یکی چو صائب شوریده حال خیزد
 از باد بود شیشه من نبوش را بر
 ترا که مال صائب میبرد از نبوش
 دست سخن گرفتیم در اسپان شدم
 که کرد نقطه امی ضد بار چون چاک کردیم
 چه غم ز موی شکانان خرد بین دام
 در با پس معنی بکار نیاید بود
 خاک پای بر سخن برد از میاید شد



صائب این طرز سخن را از کجا آورده ای خند هر گل میزند کلمه سی اشعار تو
 صائب چنین کلام تو شد بر سخن سواد خواهد گرفت روی زمین را خیال تو
 صائب از طرز نومی کا در میان انداختی دو دمان شعر را بر دم عبتائی تاز و ای
 چراغ دو دمان شهر تم از شعله فطرت نذار و آسمان امر و ز چون من کلمه سیرانی

در این ایام شد ختم سخن بر جامه صائب
 مستلم بود که زین پیش بر سعدی سلک را

پایان

فهرست موضوعات

صفحه ۱۳	اضطراب و بیقراری	صفحه ۱	تسایش خدا
۱۴	اشک و آه و گریستن	۳	مناجات
۱۷	انگوش	۴	از خود بردن آمدن و در خود سیر کردن
۱۷	ارز و دمنی	۵	آئین دوستداری
۱۸	استغفار عاشق و اعراض از معشوق	۶	احتیاط و دوراندیشی
۱۹	استرحام از معشوق	۷	اعتماد نفس - بلند بینی بی نیازی
۲۰	استغفار معشوق	۱۰	امید
۲۱	اشک معشوق	۱۰	آبرو
۲۱	اشتیاق	۱۰	احسان و کرم
۲۲	بیدوقی و افسردگی	۱۲	ایشان
۲۳	بیرنگی	۱۲	امروز و فردا
۲۴	بزدوباری و مدارا و صبر	۱۲	انگسار و متقابل معشوق

